

آفرین نجوا

هنسی بود آفرین نجوای آن انسان
که است خفته در خاک است
”نمی خواهم کتاب برگذشم راز سرگرم“

نمی خواهم زمان زفته باز آید
حالم با زمینی پاک است

حدیث می آید یک سر
نیز و شش بود و گوشش بود
که ای ساره زیبا

راستی باید از بنگانه دیوان
که فرماد حقیقت
نگردد در گلو پنهان
که آید روزگار افی

که انسان را نیاید ترسی از انسان
و اکنون با نوای آرزومندی

درون جنگلی بی انتها، در حال پروازم
به اصدی که برگوشی رسد پروازم

x x x

۱۹۸۶